

تصویر ابو عبد الرحمن الکوردی
کتابخانه پبلیش

منتدی اقرأ الثقافى

www.iqra-ahlamontada.com

گنج گنج

مؤلف:
ابومصعب منذر بن سلیم محمود

مترجمان:
عبد الرحمن زمان پور
خیرم رحمان دوست

سلسله داستان‌های پیشینیان (۲)

گنج و گنج

مؤلف:

ابومصعب منذر بن سلیم محمود

مترجم:

عبدالرحمن زمان پور

خرم رحمان دوست

| | |
|---------------------|--|
| سرشناسه | : محمود منذر |
| عنوان قراردادی | : کنذ و کنذ، فارسی |
| عنوان نام پدیدآور | : گنج و گنج، مؤلف ابومصعب منذر بن سلیم محمود. مترجم عبدالرحمن زمان پور، خرم رحمان دوست. |
| مشخصات نشر | : سنندج: آراس ۱۳۹۱ |
| مشخصات ظاهری | : ۳۸ ص |
| شابک | : ۹۷۸۶۰۰۶۸۴۰۰۳۰۱ |
| فهرست نویسی | : فیها |
| موضوع | : محمد(ص) پیامبر اسلام. داستان مذهبی قرن ۲۰ |
| رده بندی کنگره | : ۱۳۹۱ : ۵۹۳۰۴۱/۴۸۹۴ PJA |
| رده بندی دیویی | : ۸۹۲/۷۳۶ |
| شماره کتابشناسی ملی | : ۲۹۴۵۳۹۸ |

شناسنامه کتاب

| | |
|----------|--------------------------------------|
| نام کتاب | : گنج و گنج |
| مؤلف | : ابومصعب منذر بن سلیم محمود |
| مترجمان | : عبدالرحمن زمان پور، خرم رحمان دوست |
| ناشر | : آراس |
| تیراژ | : ۲۰۰۰ جلد |
| نوبت چاپ | : اول تابستان ۱۳۹۲ |
| قیمت | : ۱۵۰۰ تومان |
| شابک | : ۹۷۸۶۰۰۶۸۴۰۰۳۰۱ :: |

مرکز پخش:

سنندج، پاساژ عزتی، انتشارات آراس

تلفن: ۰۸۷۱-۲۲۲۸۳۴۱

فهرست

| عنوان | صفحه |
|---|------|
| مقدمه‌ی مترجم..... | ۵ |
| مقدمه‌ی مؤلف (به اختصار)..... | ۷ |
| «زاهد» و «طمع‌کار»..... | ۹ |
| «طمع‌کار» و «بخیل»..... | ۱۳ |
| عاقبت «طمع‌کار»..... | ۱۷ |
| «زاهد» زمین «پرهیزگار» را می‌خرد..... | ۲۱ |
| «زاهد» خانه‌اش را بنا می‌کند..... | ۲۴ |
| نزد قاضی عادل..... | ۳۰ |
| پهلوانی «صالح»..... | ۳۵ |
| درگیری با دزدان..... | ۳۵ |
| حکم قاضی..... | ۳۷ |
| حدیثی که الهام‌بخش ما در این داستان بوده است..... | ۳۸ |

مقدمه‌ی مترجم

اَلْحَمْدُ لِلّٰهِ وَالصَّلَاةُ وَالسَّلَامُ عَلٰی رَسُوْلِ اللّٰهِ وَ عَلٰی اٰلِهٖ وَ صَحْبِهٖ وَ
مَنْ وَاٰلِهٖ.

خاک باغچه‌ی وجود آدمی استعداد پرورش بذرها، گل‌ها و
گیاهان گوناگون دارد.

اگر بذر زهد و پرهیزگاری در وجود آدمی کاشته شود ثمره‌ی آن
صلاح و رستگاری است؛ چنین دلی جلوه‌گاه خداوند سبحان و
گلزار فرشتگان می‌شود.

اگر نهال بخل و طمع در دل آدمی کاشته شود و آن دل از
معصیت انباشته شود، ثمری جز کینه و حسادت و سنگ دلی و
شقاوت نخواهد داد. چنین دلی خالی از ایمان و کشتزار و چراگاه
شیطان می‌شود. غرور و خودخواهی او را به سوی تباهی می‌کشانند.
آن‌گاه مال دنیا در نظر صاحب آن عزیز و لقمه‌ی حرام در کامش
لذیذ می‌شود. چنین انسانی پیر می‌شود اما از لقمه‌ی حرام سیر
نمی‌شود.

«زاهد» و «پرهیزگار» داستان ما انسان‌هایی فداکار و اهل کار و
تلاش برای امرار معاش هستند. زیرا در نظر آنان مال حلال مایه‌ی
کمال است و مال حرام اسباب بدبختی و وِیال است.

آنان دست رنج خود را برگنج ترجیح می‌دهند و «صالح» و

«تقیّه» ثمره‌ی صلاح و تقوای آنان است.

اما «طمع کار» و «بخیل» همیشه خوار و ذلیل هستند. چشم تنگ آنان عاقبت کور می‌شود و کاسه‌ی چشم آنان پر از خاک گور می‌شود. این کتاب هم چون دیگر آثار نویسنده، سرمه‌ی چشم سخاوتمندان و مایه‌ی تأمل و تفکر خردمندان است.

امید است نظرات صادقانه‌ی صاحب‌نظران و نقد و انتقاد عالمانه‌ی دوستان، این اثر را ماندگار و ما را به ادامه‌ی کار امیدوار سازد.

در پایان، خداوند متعال را به خاطر توفیق ترجمه‌ی این اثر ارزشمند می‌ستاییم و از او می‌خواهیم آن را ذخیره‌ی آخرت نویسنده و توشه‌ی آخرت مترجمان قرار دهد.

تابستان ۱۳۹۱

مترجمان: عبدالرحمن زمان پور

خرم رحمان دوست

مقدمه‌ی مؤلف (به اختصار)

حمد و سپاس خداوند را به جا می‌آوریم و از او یاری و مدد می‌طلبیم و از پیشگاه او طلب آمرزش و مغفرت می‌نماییم.

دومین مجموعه از سلسله داستان‌های پیشینیان را به دختران و پسران جوان زمان خود تقدیم می‌کنم. ایده و درون مایه‌ی این داستان‌ها، برگرفته از داستان‌هایی است که بر پیامبر خدا ﷺ وحی شده است.

داستان‌هایی که پیامبر خدا ﷺ ما را از آن باخبر ساخته و روایتش صحیح است. برای این که خواننده‌ی بزرگوار، این داستان را با اصل حدیث درهم نیامیزد، حدیثی که فکر اصلی این داستان را از آن گرفته‌ام در پایان کتاب آورده‌ام تا اصل داستان نبوی از چیزهایی که خودم بر آن افزوده‌ام قابل تشخیص باشد.

این داستان‌ها را با الفاظ و عباراتی روان نوشته‌ام و امیدوارم مقبول طبع خواننده و متقد گرامی قرار گیرد.

برای شخصیت‌های هر یک از داستان‌ها، اسم‌هایی متناسب با ویژگی‌های فردی و اخلاقی آنان برگزیده‌ام تا انعطاف لازم برای دگرگونی و تغییر شخصیت و حالات خود داشته باشند. از تمام کسانی که این اثر و آثار دیگر مرا مطالعه می‌کنند، خواهش می‌کنم نسبت به این برادر خود حُسن ظن داشته باشند. اگر آن را صحیح و

درست یافتند قطعاً از خداست و اگر نقص و اشتباهی در آن بود از این بنده و از شیطان است و خدا و پیامبرش از آن عیب و نقص پاک و مبرراً هستند.

از خداوند می‌خواهم به من توفیق رستگاری در دنیا و آخرت بدهد و آن چه نگاشته‌ام، روز قیامت در ترازوی حسنات و اعمال نیک من قرار دهد.

ابومصعب منذر بن سلیم محمود

۲۴ رجب ۱۴۲۵ هجری قمری

«زاهد» و «طمع کار»

شهر شلوغ بود. سیل جمعیت در کوچه و خیابان‌های شهر موج می‌زد.

بانگ و هیاموی مردم همه‌جا پیچیده بود. هنگامی که وارد بازار می‌شدی، فریاد فروشندگان گوش‌هایت را به ستوه می‌آورد و انبوه خریداران چشم‌هایت را مات و مبهوت می‌کرد.

کوهی بلند و استوار در نزدیکی آن شهر قرار داشت که همانند مردی مؤمن سر به آسمان برافراشته بود.

مردم شهر برای تنفس هوای پاکیزه و تماشای مناظر دلپذیر کوه دامنه‌ی آن کوه را می‌پیمودند و از آن بالا می‌رفتند و فرزندانشان را نیز با خود می‌بردند.

بچه‌ها صعود به قله‌ی کوه را خطرناک می‌دانستند و این کار خطرناک را دوست داشتند.

هنگامی که در فصل زمستان پوششی از برف قله‌ی کوه را فرا می‌گرفت مانند عمامه‌ای سفید رنگ بر سر پیر مردی کهن سال به نظر می‌رسید. بچه‌ها از بارش برف شاد می‌شدند و با آن گلوله‌هایی می‌ساختند و به طرف یکدیگر پرتاب می‌کردند.

عده‌ای دیگر از برف خانه می‌ساختند و با دوستانشان در آن پنهان می‌شدند.

بعضی از کودکان کفش‌های چوبی (برف سُرِه) می‌پوشیدند و عصاهایی فلزی در دست می‌گرفتند و روی برف سُر می‌خوردند. با آمدن تابستان برف‌ها کم آب شد قلّه‌ی کوه برهنه گشت و حقیقت آن نمایان شد. تمام چیزهایی که در فصل زمستان زیر برف پنهان شده بود آشکار شد.

معلم به بچه‌ها می‌گوید: شما باید افراد پاکی باشید. اگر پاک نباشید و تظاهر به پاکی کنید، خداوند پرده از کارهای پنهان شما برمی‌دارد و آن را برای مردم آشکار می‌سازد. همان‌گونه که تابستان حقیقت قلّه‌ی کوه را نمایان ساخت.

تابستان امسال هوا بسیار گرم بود. «زاهد» با خود گفت: بهتر است از کوه بالا بروم و هوایی پاکیزه تنفس کنم زیرا هوای شهر، نفسم را بند آورده است. با کوهنوردی نشاط جسمانی و پاکی و طراوت روحانی به دست آورم تا بتوانم با نیرو و نشاط بیشتر به عبادت خداوند بپردازم.

«صالح» پسر «زاهد» از پدرش خواست تا او را با خود به کوه ببرد. پدرش به او وعده داد که دفعه‌ی بعد او را همراه خود خواهد برد.

«صالح» قبول کرد و به نشانه‌ی موافقت سر خود را تکان داد و گفت: ای پدرم، هر چه شما امر بفرمایید.

«صالح» فرزندی شایسته و نیکوکار بود. همه‌ی بچه‌ها باید این‌گونه باشند.

بالا رفتن از کوه، کار آسانی نبود. اما «زاهد» از خدا کمک خواست و ضعف و ناتوانی به خود راه نداد. تا این که به قلّه‌ی کوه رسید و روی تخته سنگ بزرگی نشست. نگاهی به زمین پیرامون خود انداخت.

هر اندازه «زاهد» به آسمان نزدیکتر می‌شد زمین در نظرش کوچک‌تر می‌شد و بر حیرتش افزوده می‌شد.

«زاهد» از مشاهده‌ی قدرت و عظمت پروردگار در جهان آفرینش شگفت‌زده شد. به کوه‌ها، دشت‌ها، درّه‌ها، خورشید و آسمان و پرندگان در فضا می‌نگریست و تعجب می‌کرد.

آبی که از دل کوه می‌جوشید و در جویباری روان به طرف درختان سرسبز سرازیر می‌شد تا آن‌ها را سیراب کند نمایی از قدرت و پاکی پروردگار بر قلّه‌ی کوه بود.

نسیم خنک و دل‌انگیزی از بالای کوه می‌وزید و ریش و لباس «زاهد» را به آرامی حرکت می‌داد.

«زاهد» نفس عمیقی کشید و گفت: «پر خیر و برکت است خداوندی که بهترین آفرینندگان است».

«زاهد» نگاهی به پایین کوه انداخت. شهر به آن بزرگی آن قدر کوچک به نظر می‌رسید که از بالای کوه به خوبی دیده نمی‌شد.

آن شهر در نظر «زاهد» مانند سینی مسی زنگ زده و رنگ و رو رفته‌ای بود که از شدت کهنگی نقش‌هایش سبز شده و در گوشه‌ی راهی افتاده باشد.

«زاهد» به فکر فرو رفت و از خود پرسید: آیا مردم به خاطر این تکه‌ی کوچک با هم می‌جنگند؟ آیا به خاطر این چیز بی‌ارزش عمر و زندگی خود را بر باد می‌دهند؟

به نظر من شیطان آن‌ها را فریب داده است. مردم باید این‌جا بیایند و با چشم خود ببینند که چه اندازه ناچیز و اندک است، آن چیزی را که با ارزش و بزرگ می‌پندارند!

«زاهد» آهی سرد از سینه برآورد و گفت: خدایا! اگر می‌خواهی بندگان را با مال دنیا بیازمایی، ای پروردگار جهانیان قبل از این که من فریب مال دنیا بخورم و به فتنه بیفتم مرا نزد خودت ببر.

از قضای روزگار «طمع‌کار» نیز خسته و بی‌قرار روی صخره سنگ دیگری نشسته بود.

«طمع‌کار» ملاحظه‌ی حق‌بستگان و محرومان و یتیمان و ضعیفان را نمی‌کرد و حلال و حرام را روی هم می‌انباشت و مشتاقانه مصرف می‌کرد.

«طمع‌کار» میراث را حریصانه یک جا می‌خورد.

«طمع‌کار» سخت دلباخته‌ی مال و متاع دنیا بود و اموال و دارایی را بسیار دوست داشت.

«طمع‌کار» از بالای آن کوه نگاهی به شهر انداخت. اما تصوّر و طرز نگاه او با «زاهد» کاملاً متفاوت بود. او شهر را به گونه‌ی دیگری می‌دید.

«طمع‌کار» آن شهر را مانند سینی طلایی بزرگی می‌دید که زیر

نور خورشید می درخشید.

«طمع کار» گفت: همه ی تو را برای خودم برمی دارم. می خواهم برای خودم تنها باشی. دیگران اصلاً برای من مهم نیستند. تنها خودم مهم هستم، تنها خودم و بس.

«طمع کار» و «بخیل»

«طمع کار» از راه های مشروع و نامشروع مشغول جمع آوری مال و ثروت بود.

اعتنایی به حلال یا حرام بودن آن نمی کرد. همه ی سعی و تلاش او برای اندوختن مال و ثروت بود و به خاطر آن دست به هر کاری می زد. غافل از این که خداوند متعال از چنین کاری راضی نیست.

اما «طمع کار» کاری به رضایت و خشنودی پروردگار نداشت. پس پروردگار هم از او روی گردان بود. به خاطر این کار، پروردگار او را سخت مجازات خواهد کرد. اگر «طمع کار» توبه نکند، با همان طلاهایی که اندوخته است، خداوند او را داغ می کند.

«طمع کار» با کیه ای پر از سکه های زر، در کوچه های شهر می گشت تا این که به زمین بزرگی رسید که متعلق به «بخیل» بود.

«طمع کار» گفت: این زمین بزرگ را از بخیل می خرم. سپس آن را به قطعه های کوچکی تقسیم می کنم و با قیمت بالایی می فروشم و سود بسیار زیادی می برم.

«طمع کار» وارد زمین «بخیل» شد اما کسی را ندید. دنبال «بخیل»

گشت. او را دید که در میان درختان پنهان شده و غذا می‌خورد و نمی‌خواهد لقمه‌ای از غذای خود به دیگران بدهد.

«بخیل»، «طمع‌کار» را دید که از دور می‌آید. آن قدر با عجله غذا خورد که لقمه در گلویش گیر کرد و آن چنان دهانش پر از غذا بود که بسته نمی‌شد. «طمع‌کار» آرزو می‌کرد ای کاش لقمه‌ای غذا بیابد تا بخورد. اما نمی‌یافت.

غذا در آن‌جا موجود بود اما در دهان «بخیل» بود.

«بخیل» کیسه‌ی طلا را در دست «طمع‌کار» دید.

«بخیل» زیر لب گفت: او! این مال چقدر زیاد است!

«طمع‌کار» نگاه تندی به بخیل کرد و گفت: می‌خواهم این زمین کوچک را از تو بخرم.

«بخیل» گفت: زمین من خیلی بزرگ است. آن‌گاه دست خود را دراز کرد و حدود زمین خود را به «طمع‌کار» نشان داد.

«طمع‌کار» در حالی که کیسه‌ی طلا را تکان می‌داد، گفت: طلاهای من هم خیلی زیاد است!

«بخیل» گفت: سکه‌های تو اندک است. با آن فقط یک چهارم (ربع) زمین را به تو می‌دهم.

«طمع‌کار» گفت: زمین تو کوچک است. با مقداری از سکه‌های خود سه چهارم زمین تو را می‌خرم.

«بخیل» و «طمع‌کار» همچنان بر سر قیمت زمین چانه می‌زدند و هر یک از آنان مال خود را با ارزش و مال دیگری را پست و کم

ارزش جلوه می دادند.

با گذشت زمانی طولانی آن دو به توافق نرسیدند. خورشید از این معامله‌ی ایشان خسته شد و غروب کرد. بعد از تلاش و خستگی فراوان به راه حلی رسیدند که هرگز بخیل «بخیل» و حرص «طمع‌کار» را ارضا نمی‌کرد. اما هر یک از آنان خواهان مال یکدیگر بودند. به این دلیل ناچاراً به توافق رسیدند.

«طمع‌کار» با آن سگه‌ها نصف زمین بخیل را خرید. صبح روز بعد، قبل از طلوع خورشید «طمع‌کار» و «بخیل» مشغول تعیین سهم و حدود زمین خود شدند. آن زمین را با سدّ و بندی خاکی به دو قسمت مساوی تقسیم کردند. این کار یک روز کامل به طول کشید.

«طمع‌کار» در آن شب تاریک به خانه‌ی خود برنگشت. بلکه در آن نزدیکی پشت صخره سنگی پنهان شد.

وقتی مطمئن شد «بخیل» از آن‌جا رفته است، دوباره به زمین خود برگشت و با زحمت فراوان آن سدّ و بند خاکی را داخل زمین «بخیل» ریخت تا مساحت زمین خود را زیاد کند. او فراموش کرده بود که خداوند او را می‌بیند. «طمع‌کار» تا هنگام صبح به این عمل زشت و ناپسند و تعدّی به حریم همسایه ادامه داد، سپس به خانه برگشت و خوابید.

صبح همان روز «بخیل» که از کار «طمع‌کار» خبر نداشت با

همان نیت ناپسند آمد.

مطمئن شد که «طمع کار» در خانه خوابیده است. ولی دلیل خوابیدن او در هنگام روز نمی دانست. اما مطمئن بود که «طمع کار» به این زودی نمی آید.

«بخیل» نگاهی به اطراف خود انداخت. کسی را ندید، فراموش کرده بود که خدا او را می بیند.

شیطان او را وسوسه کرد تا همان کار زشت «طمع کار» را تکرار کند. او برای این که مساحت زمین خود را زیاد کند شروع به ریختن خاک های سد به داخل زمین «طمع کار» کرد.

دقیقاً عکس همان کاری که «طمع کار» کرده بود. تا این که خاک دوباره به همان جای اولی که با هم توافق کرده بودند، برگشت.

«بخیل» خیال می کرد، مقداری از زمین همسایه ی جدید خود را گرفته است.

اما نمی دانست که همه چیز به وضعیت اول خود برگشته است. هر دو نفر می خواستند زمین همسایه ی جدید خود را تصرف کنند. چنین کاری نکرده بودند. قصد آن را داشتند ولی گمان می کردند که چنین کاری کرده اند.

«کارهای انسان به قصد و نیت او بستگی دارد و هر کسی بر اساس نیت خود اجر و پاداش عمل خود را می گیرد».

اما «طمع کار» و «بخیل» به جای گرفتن زمین، تنها گناه و

معصیت نصیثان شده بود.

عاقبت «طمع کار»

بعد از چند روز «طمع کار» تصمیم گرفت زمینی را که از «بخیل» خریده بود قطعه بندی کند.

لازم بود حدود آن قطعه های کوچکی که قصد فروش را داشت با حفر گودال و نشانه گذاری مشخص کند.

«طمع کار» صبح زود آن جا آمد و در حالی که هنوز چشم طمع به زمین «بخیل» دوخته بود شروع به کندن زمین خود کرد.

«بخیل» با عجله آمد و در زمین خود ایستاد و به مراقبت از آن پرداخت.

«بخیل» آرزو می کرد ای کاش می توانست بدون پس دادن سکه ها به «طمع کار»، زمین خود را از او پس بگیرد.

هیچ یک از آن ها فکر نمی کردند که همسایه ی یکدیگر هستند و حق همسایگی بر گردن آن هاست.

حرص و بخل چشمان آن ها را کور کرده بود و کینه و حسد دل های آن ها را بلعیده بود.

«بخیل» دست از کار کشید و با دقت «طمع کار» را زیر نظر داشت.

«طمع کار» با کلنگ زمین را حفر می کرد و با بیل خاک ها را بیرون می ریخت. از شدت گرمای سوخت و عرق می ریخت. اما

با تمام نیرو و توان در آن گرمای سوزان کار می‌کرد.
 «طمع‌کار» از کندن زمین و گرمای طاقت‌فرسای خورشید، خسته شده بود و از شدت تشنگی جانش به لب رسیده بود.
 «بخیل» به خستگی و تشنگی «طمع‌کار» پی برده بود، اما از روی بخل و تنگ نظری به او آب نمی‌داد. بلکه آرزوی مرگ او را می‌کرد.

هنگامی که «طمع‌کار» زمین را حفر می‌کرد، ناگهان چیزی درخشان همراه با خاک از زمین بیرون آمد.

حیرت و تعجب وجود «طمع‌کار» را فرا گرفت. همان سگه‌های طلا بود که عقل و هوشش را ربوده بود.

«طمع‌کار» با شادمانی فریاد می‌زد: خودش است. خودش است.
 سگه‌ها را روی زمین ریخت و مشغول تماشای سگه‌ها شد.
 «بخیل» آن سگه‌ها را دید. چیزی نمانده بود که چشمان «بخیل» از شدت حسادت از کاسه بیرون بیاید.

«بخیل» در اندیشه‌ی دستیابی به آن سگه‌ها بود. با خود گفت: چگونه می‌توانم همه‌ی این سگه‌ها را به دست آورم؟ ناگهان فکری به ذهن «بخیل» رسید.

با عجله به طرف چاه رفت. کاسه‌ای پر از آب خنک کرد و با شتاب آن را برای «طمع‌کار» آورد.

«طمع‌کار» آن گودال را عمیق‌تر می‌کرد. خاک را با دقت زیر و رو می‌کرد شاید که سگه‌های دیگری بیابد. چیزی پیدا نکرد. اما

دست از کار کردن نمی کشید.

سگه‌های طلا عقل و هوش را از سر «طمع‌کار» ربوده بود. او از آن چه در بیرون از گودال می‌گذشت باخبر نبود. لحظه‌ای شعاع خورشید، ناپدید شد و قطره آبی بر سر «طمع‌کار» چکید.

«طمع‌کار» با خود گفت: آیا خورشید پشت ابر پنهان شده است؟ پس باران باریده است.

نگاهی به بالا کرد. «بخیل» را دید که بالای سرش ایستاده و ظرفی پر از آب در دست گرفته و لبخندی فریبنده بر لب دارد. «بخیل» آب را به او داد تا بنوشد. «طمع‌کار» از این کار «بخیل» تعجب کرد. آب را گرفت. پیش خود فکر می‌کرد: چه شده که بخیل آب به او داده است؟ از کی «بخیل» بخشنده شده است؟

قبل از این که لب به آب بزند به علت سخاوت «بخیل» پی برد. زیرا «بخیل» را دید که روی زمین نشسته و سگه‌های طلا را جمع می‌کند.

«طمع‌کار» ظرف پر از آب را به طرف بخیل پرتاب کرد و فریاد کشید: چه کار می‌کنی؟

«بخیل» که از شدت ترس و وحشت می‌لرزید و آب لباس‌هایش را خیس کرده بود در جواب او گفت: طلاها را جمع می‌کنم.

«طمع‌کار» گفت: طلاها را جمع می‌کنی؟ آن طلاها چه ربطی به تو دارد؟

«بخیل» گفت: این طلاها مال من است. در زمین خودم پیدا

کرده‌ام.

«طمع‌کار» گفت: چگونه آن طلاها مال توست در حالی که این زمین مال من است؟! مگر من این زمین را از تو نخریده‌ام؟! صدایشان بالا گرفت و شیطان از کار آنان بهره‌های فراوان برد. چند دقیقه‌ای نگذشت که نزاع و درگیری آنان شروع شد. با بیل و کلنگ به جان هم افتادند و آن قدر همدیگر را زدند تا این که هر دو نفرشان مردند.

مقداری از سکه‌های طلا در گودالی و بقیه در گودالی دیگر ریخته بود و گرد و خاکی که از این نزاع و درگیری برخاسته بود، روی سکه‌ها را پوشانده بود.

پس از مدتی مردم به آن جا آمدند و دو جسد بی‌روح را پیدا کردند.

اما علت مرگ آنان را نمی‌دانستند. «بخیل» را در گودالی و «طمع‌کار» را در گودال دیگر دفن کردند. خاک بر جسد آن دو ریختند، سپس آن‌ها را ترک کردند و رفتند.

مقداری از طلاها در قبر «بخیل» بود. آن قسمتی از گنجی بود که «بخیل» به خاطر آن جنگیده بود و جان خود را از دست داده بود و سرانجام «طمع‌کار» نیز این‌گونه بود. حالا با این گنج چه خواهند کرد؟ گنجی که به خاطر آن با هم جنگیده بودند و کشته شده بودند و هیچ فایده‌ای از آن نبرده بودند؟! و

پروردگارا هم اکنون حساب و کتاب آنان در دست توست، آیا

چیزی جز عقوبت و عذاب در انتظار آنان است؟!

«زاهد» زمین «پرهیزگار» را می‌خورد

بعد از گذشت چند سال «صالح» پسر «زاهد» جوانی نیرومند و نیکوکار شد.

روزی از روزها «زاهد» به زنش «مادر صالح» گفت: پسرمان «صالح» بزرگ شده است و شایسته است همسری برای او پیدا کنیم، نظر تو درباره‌ی آماده کردن خانه‌ای برای سکونت او و همسرش چیست؟

«مادر صالح» گفت: «فکر بسیار خوبی است که اسباب عفت و پاکدامنی فرزندان را فراهم کنیم و برای بنای خانه و خانواده‌ای جدید و مسلمان بکوشیم».

«زاهد» گفت: «آیا بهتر نیست قطعه زمینی بخریم و در آن خانه‌ی بزرگی بنا کنیم که گنجایش همه داشته باشد، در قسمتی از آن خودمان زندگی کنیم و در قسمت دیگر «صالح» و همسر و فرزندان آینده‌اش - انشاءالله - زندگی کنند و ما همسایه‌ی آنان باشیم؟

«مادر صالح» لبخندی زد و به «زاهد» گفت: «خداوند به تو پاداشی نیکو بدهد».

«زاهد» در جستجوی زمین مناسبی برای ساخت خانه بود «مادر صالح» هم به دنبال یافتن همسری شایسته برای فرزند خود بود.

«مادر صالح»، «صالح» را از موضوع گفت و گوی خود با «زاهد»

- پدر «صالح» - باخبر کرد.

«صالح» از خیرخواهی پدر و مادر خود خوش حال شد و از این که آن دو او را به همسایگی برگزیده بودند تشکر کرد و خدا را شکر کرد که او را از پدر و مادر خود دور نکرده است. خبر به گوش «زاهد» رسید که «پرهیزگار» قصد فروش زمین خود دارد.

«زاهد» نزد «پرهیزگار» رفت و آن زمین را از نزدیک دید. آن زمین در جایی بسیار مناسب، در گوشه‌ای از شهر و نزدیک کوه واقع شده بود. نسیم ملایمی از جانب کوه می‌وزید و هوای آن‌جا را پاکیزه و لطیف می‌کرد.

«زاهد» به «پرهیزگار» گفت: این زمین پاک و با ارزش را چند می‌فروشی؟

«پرهیزگار» گفت: این زمین نیز مانند سایر زمین‌های خداست و این نسیم تو را نفریبد، زیرا در زمستان هوای این‌جا، از هوای شهر سردتر است.

«زاهد» گفت: ای «پرهیزگار» از خیرخواهی و راهنمایی تو سپاس گزارم. اما من زمین تو را پسندیده‌ام و کاملاً راضی هستم. «پرهیزگار» گفت: این زمین را به بهای سی دینار به تو می‌فروشم.

«زاهد» تعجب کرد و گفت: ای برادر! زمین تو پنجاه دینار

قیمت دارد، چگونه آن را به سی دینار می‌فروشی؟ نه، من آن را با کمتر از پنجاه دینار نمی‌خرم.

«پرهیزگار» گفت: من این زمین را از پدرم به ارث برده‌ام و اگر آن را با سی دینار بفروشم ضرر نکرده‌ام. البته از دعای خیر همسایگانم نیز بهره‌مند می‌شوم.

زیرا همسایه‌ی خوبی که تو - «زاهد» - باشی برای آن‌ها آورده‌ام. و خداوند کسی را که در خرید و فروش آسان‌گیر باشد، دوست دارد.

«زاهد» گفت: از لطف شما متشکرم. اما چرا آن را به قیمتی پایین‌تر از قیمت بازار می‌فروشی؟

«پرهیزگار» گفت: مشکلی نیست. این کارمایه‌ی شادمانی من است.

من راضی هستم. اما فراموش نکن که این زمین نیاز به اصلاح و بازسازی دارد و این کار برای تو دشوار و پرهزینه است.

پس آن سی دینار بیاور و زمین را بگیر.

دل‌های آنان کاملاً از حرص و طمع خالی بود. معامله به سرعت انجام گرفت. حتی خورشید هم از این معامله‌ی سریع و آسان تعجب کرد.

«زاهد» پول زمین را به «پرهیزگار» داد و زمین را از او تحویل گرفت.

«پرهیزگار» نیز با همسر و دختر خود «تقیّه» به جای دیگری از

شهر که به محل کار جدیدش نزدیک بود نقل مکان کرد.

«زاهد» خانه‌اش را بنا می‌کند

«زاهد» کار ساختن خانه را، آغاز کرد. ابتدا نقشه‌ی خانه را روی کاغذ کشید و آن را به زن و پسرش «صالح» نشان داد و در این کار با آن دو نفر مشورت کرد. هنگامی که همگی این نقشه‌ی مناسب را پسندیدند «زاهد» کار بنای خانه را شروع کرد.

او پسرش «صالح» را با خود برد. آن‌ها گودال‌های عمیقی را حفر می‌کردند تا شالوده و پایه‌ی ساختمان را در آن قرار دهند.

«زاهد» زمین را حفر می‌کرد و «صالح» خاک‌ها را بیرون می‌آورد. او خاک‌ها را در زمین خود جمع می‌کرد تا موجب آزار و اذیت همسایگان نشود.

«زاهد» و پسرش از آن خاک‌ها تپه‌ی کوچکی ساختند تا در آینده فرزندان «صالح» از آن بالا بروند و بازی کنند.

بالای آن تپه‌ی کوچک درختی کاشتند که صبحگاهان به استقبال طلوع خورشید می‌شتافت و در هنگام غروب با او وداع و خداحافظی می‌کرد.

همسایگان هنگامی که دیدند «زاهد» در این کار موجب اذیت و آزار آنان نمی‌شود؛ به خاطر این نیکوکاری و پرهیز از همسایه‌آزاری از او تشکر و قدردانی کردند.

آن‌ها همچنین از «پرهیزگار» نیز به خاطر انتخاب همسایه‌ای

خوب برای آنان و به پاس ادای حقوق همایگی و خیرخواهی وی تشکر و قدردانی کردند.

«زاهد» گودال‌های زیادی حفر می‌کرد. فقط یک گودال باقی مانده بود که حفر کند. آن هم آخرین گودال بود.

«زاهد» شروع به حفر آن گودال کرد. در عمق کمی از آن گودال ناگهان، به چیزی برخورد کرد. او کوزه بسیار بزرگی پیدا کرد. «زاهد» از دیدن آن کوزه تعجب کرد. با خود گفت: شگفتا! چه چیزی در آن است؟!

«زاهد» دهانه‌ی کوزه را که با قالب مسی گردی بسته شده بود باز کرد. نوری که از آن می‌درخشید چشمان «زاهد» را خیره می‌کرد. آن کوزه پر از سکه‌های طلا و زیورآلات گران‌بها بود و نور خورشید را که به درون گودال می‌تابید به بیرون منعکس می‌کرد. «زاهد» گفت: «لا حول ولا قوة الا بالله». «هیچ کسی بدون اجازه و اراده‌ی پروردگار، توانایی انجام کاری ندارد».

«صالح» که بالای گودال ایستاده بود متظر گرفتن خاک از دست پدرش بود.

«صالح» ندای: «لا حول ولا قوة الا بالله» را از پدرش شنید و گفت: ای پدرم مشکلی پیش آمده؟ چیزی می‌خواهی؟ پدرش گفت: بله، طناب را پایین بفرست.

«صالح» پس از گره زدن یک سر طناب به تعدادی درخت، سر دیگر طناب را داخل گودال فرستاد.

«زاهد» طناب را گرفت و از گودال بیرون آمد. اما پیوسته این عبارات را تکرار می‌کرد: «لا حول و لا قوّة الا بالله». «هیچ کسی بدون اجازه و اراده‌ی پروردگار، نمی‌تواند کاری بکند».

«نعوذ بالله من الفتن». «از فتنه‌ها به خدا پناه می‌بریم».

«نعوذ بالله من الخذلان». «از خواری‌ها به خدا پناه می‌بریم».

«صالح» به پدرش گفت: ای پدرم! چه شده؟

«زاهد» گفت: ای پسر! اندکی بعد خواهی فهمید. اما هم اکنون نزد عمو «پرهیزگار» برو و او را نزد من بیاور. به او بگو: پدرم از تو خواسته است، برای کاری ضروری فوراً نزد او بیایی. «صالح» بدون این که دوباره از پدرش چیزی پرسد به سراغ عمو «پرهیزگار» رفت.

زیرا می‌دانست پدرش به سبب اهمیت موضوع آن را کتمان کرده است.

در موارد دیگر رفتار پدرش با او، مثل رفتار دو مرد با یکدیگر بود.

مقصود «زاهد» از پنهان کردن موضوع از فرزندش «صالح» این بود که راز گنج طلا تا مشخص شدن تکلیف آن مخفی بماند و خبر آن منتشر نشود و به گوش دزدان نرسد.

«صالح» از جمله افراد راز نگه دار و مورد اطمینان بود.

اما بهتر بود این راز نزد صاحب آن باقی بماند و جز برای مقاصد ضروری افشا نشود.

«صالح» به طرف محل کار «پرهیزگار» روانه شد.
 هنگامی که «پرهیزگار» کارش را تمام کرده بود و به سوی خانه
 برمیگشت «صالح» او را در راه دید و پیام پدر خود را به او
 رساند.

«پرهیزگار» گفت: بله، ای پسر برادرم! در کمال محبت و احترام
 دعوت تو را قبول می‌کنم و به همراه تو نزد پدرت می‌آیم.
 اما قبل از هر چیز باید خانواده‌ام را از رفتن خود باخبر سازم تا
 آنان نگران تأخیر من نشوند.

«پرهیزگار» خانواده‌اش را از رفتن خود باخبر کرد. سپس با
 «صالح» رفت.

«پرهیزگار» در راه با «صالح» سخن می‌گفت و بحث و تبادل نظر
 می‌کرد. به گونه‌ای که دین، اخلاق و ادب نیکوی «صالح» مایه‌ی
 حیرت «پرهیزگار» شده بود و دیدار «صالح» چشم او را روشن کرده
 بود و از رفاقت با او احساس آرامش و راحتی می‌کرد.

وضعیت «صالح» همین‌گونه بود. عمو «پرهیزگار» را مانند پدر
 خود دید.

مردی که از نظر دینداری، تقوا و بردباری، عقل و فهم و اراده با
 مردان دیگر فرق می‌کرد.

«صالح» با عمو «پرهیزگار» انس گرفته بود و در کنار او احساس
 آرامش و راحتی می‌کرد.

آن دو نفر با هم نزد «زاهد» رسیدند. «زاهد» را دیدند که تنها

متظر آن‌ها نشسته و مشغول ذکر خداست.

«پرهیزگار» به او سلام کرد و درود فرستاد. «زاهد» پاسخ سلام او را به نحوی شایسته‌تر ادا کرد و به خوش آمدگویی از او پرداخت. هم چنین با پسر خود «صالح» که همراه او بود، سلام و احوال‌پرسی کرد.

«پرهیزگار» گفت: کاری پیش آمده است؟

«زاهد» گفت: انشاءالله خیر است. سپس ادامه داد و گفت: وقتی در زمینی که از شما خریده بودم مشغول کار تخریب ساختمان قدیمی شدم تا بر اساس نقشه‌ی جدید مسکن مناسبی برای خودم و خانواده‌ام بنا کنم همان‌گونه که می‌بینی زمین را حفر کردم تا ستون‌ها و پایه‌های اصلی ساختمان را در آن گودال‌ها قرار دهم. فقط یک گودال باقی مانده بود. هنگام حفر آن گودال ناگهان چیزی پیدا کردم.

«پرهیزگار» گفت: امیدوارم خیر باشد.

«زاهد» گفت: کوزه‌ای پر از طلا در آن‌جا یافتم.

«زاهد» دست «پرهیزگار» را گرفت و با خود به طرف آن گودال برد.

«پرهیزگار» از بالای گودال، کوزه را دید. طلاهایی که در آن بود مانند دندان کودکی خردسال می‌درخشید.

«پرهیزگار» گفت: ای برادر! خداوند در حق تو نیکی کرده است. اما این کوزه‌ی پر از طلا چه ربطی به من دارد؟

«زاهد» گفت: مال توست.

«پرهیزگار» نگاهی به چشمان «زاهد» کرد و شگفت زده شد. «زاهد» فرصت سخن گفتن به او نداد و با عجله ادامه داد و گفت: طلاهایت را از پیش من بردار. من فقط زمین را از تو خریده‌ام، طلاها را که نخریده‌ام.

«پرهیزگار» گفت: من زمین و هر چه در آن است به تو فروخته‌ام.

هر یک از آن‌ها خود را از مالکیت کوزه‌ی پر از طلا تبرئه می‌کرد و می‌گفت: آن کوزه مال توست.

در آن کوزه گنجی بسیار بزرگ و به مراتب زیادتر از گنجی بود که «طمع‌کار» و «بنخیل» برای به دست آوردن آن با هم جنگیده بودند. اما هم اکنون «زاهد» و «پرهیزگار» از برداشتن آن سکه‌ها برای خودشان خودداری می‌کردند و با این که خیلی زیاد بود می‌خواستند دیگری آن را بردارد.

درست بر عکس آن چه برای «بنخیل» و «طمع‌کار» پیش آمده بود. آن هنگام که به خاطر پیدا کردن مالی اندک و ناچیز با هم جنگیدند و دستشان به خون یکدیگر آلوده شد.

«صالح» از اخلاق و رفتار پدرش و عمو «پرهیزگار» خوشش آمده بود. زیرا پیام اخلاقی و گفتاری آنان این بود که: انسان نباید در برابر مال دنیا ضعف از خود نشان دهد و خود را بیازد. بلکه باید در هنگام بروز فتنه‌ها و سختی‌ها صبر و بردباری پیشه کند. «زاهد»

و «پرهیزگار» به آن چه می گفتند عمل می کردند و پای بند بودند. رفتار آن ها درس جدیدی، همراه با ارائه ی الگوی عملی و تربیتی برای «صالح» بود و تأثیر گفتار و کردارشان در وجود «صالح» به مراتب بیشتر از درس هایی بود که «صالح» با گوش خود شنیده بود.

«زاهد» و «پرهیزگار» درمانده و خیران بودند. این گنج مانند کوهی بر دوش آن ها سنگینی می کرد و نمی دانستند که چگونه خود را از زیر بار آن خلاص کنند.

حاکم شهر تنها کسی بود که با عدل و انصاف در بین مردم قضاوت و داوری می کرد. آن حاکم دادگر و نیکوکار تنها رضایت و خشنودی پروردگار در نظر می گرفت و هیچ گاه حق و حقیقت را فدای منفعت یا مصلحت نمی کرد.

سرانجام «زاهد» و «پرهیزگار» تصمیم گرفتند برای حل مشکل نزد آن قاضی عادل بروند تا آن ها را از این سرگردانی و درماندگی بیرون آورد و به خیر و صلاح رهنمون سازد.

نزد قاضی عادل

«زاهد» و «پرهیزگار» فوراً نزد قاضی عادل شتافتند. آن ها می ترسیدند آن کوزه به سرقت برود پس عمداً گودالی که گنج در آن بود پر از خاک کردند. تعدادی از حفره های دیگر را نیز پر از خاک کردند. تا این راز مخفی بماند و اگر کسی به قصد دزدیدن

طلاها بیاید محلّ گنج را تشخیص ندهد. تا زمانی که دزد بخواهد همه‌ی گودال‌ها را حفر کند آن‌ها برگردند و دزد را دستگیر کنند. آن‌ها از «صالح» خواستند تا برای احتیاط آن‌جا باقی بماند و آن محل را زیر نظر داشته باشد.

«صالح» از تپه‌ی خاکی کوچک بالا رفت و در سایه‌ی درخت نشست و تا آمدن پدرش «زاهد» و عمو «پرهیزگار» همانند پاسپانی امین آن مکان را زیر نظر داشت.

«زاهد» و «پرهیزگار» نزد حاکم عادل رسیدند.

اندکی منتظر ماندند تا این که نوبت به آن‌ها رسید. سپس نزد حاکم آمدند و بر او سلام کردند. حاکم جواب سلام آن‌ها را داد و به آن‌ها گفت: شما برای چه کاری آمده‌اید؟

«زاهد» گفت: خانه‌ای را از این مرد خریدم. خواستم آن را آباد کنم. ساختمان قدیمی را خراب کردم و برای پی‌ریزی ساختمان جدید گودال‌هایی حفر کردم در یکی از گودال‌ها گنجی یافتیم. او را دعوت کردم تا آن گنج را تحویل بگیرد. او از قبول گنج خودداری کرد و گفت: من گنجی در زمین پنهان نکرده‌ام. مال من نیست و من سراغ ندارم کسی از پدران و نیاکان من، گنجی در آن زمین پنهان کرده باشد. پس آن را نمی‌گیرم. آن گنج مال من نیست.

هم اکنون نزد تو آمده‌ایم تا به حق بین ما داوری کنی و گنج را به او باز گردانی. خداوند عاقبت تو را به خیر و نیکی کند.

پس از آن قاضی رو به «پرهیزگار» کرد و به او اجازه‌ی سخن

گفتن داد.

«پرهیزگار» گفت: برای او روشن کن و بگو که گنج متعلق به اوست. و حق اوست. چون او زمین را از من خریده است. حالا به او بگو اجازه بدهد که من به خانه‌ام برگردم. زیرا چیزی که نه حق من است و نه مال من است بر نمی‌دارم.

قاضی نگاهی به چهره‌ی آن دو فرد انداخت. دید که نور ایمان در چهره‌شان می‌درخشد.

قاضی پس از گوش دادن به سخنان صادقانه‌ی آنان با زیرکی خود به صداقت، پاکی و امانتداری آنان پی برد.

اما چند روز قبل از آن مردی فریبکار که می‌خواست خود را امانتدار جلوه دهد نزد قاضی آمده بود. او ادعا می‌کرد که مقداری سگه‌ی طلا در راه پیدا کرده است و اکنون سگه‌ها را نزد قاضی آورده تا به صاحبش برگرداند.

هدف او از این کار جلب اعتماد قاضی و مردم بود تا پس از غارت و چپاول اموال مردم، در امان باشد و کسی به او گمان بد نکند.

قاضی با زیرکی خود به راز آن شخص مکار پی برد و مردم را از آن راز آگاه کرد تا فریب مکر و نیرنگ او را نخورند.

قاضی ماجرای مکر و نیرنگ آن شخص تبه‌کار را به یاد آورد. اما این دو مرد نیکوکار - «زاهد» و «پرهیزگار» - که روبه‌روی قاضی نشسته بودند مثل آن شخص فریبکار نبودند.

قاضی به «زاهد» و «پرهیزگار» گفت: آیا شما دو نفر در اظهارات خود جدی هستید؟

گفتند: بله و گرنه که نزد تو نمی‌آمدیم.

قاضی لحظه‌ای سکوت کرد و قبل از جواب به فکر فرو رفت. چه بسا ممکن است حاضر جوابی عواقب ناپسندی داشته باشد. اما «زاهد» در کار خود شتاب می‌کرد. زیرا می‌خواست از غم و اندوهی که هرگز خیالش را نمی‌کرد، آسوده شود.

«زاهد» می‌ترسید با گذشت زمان شیطان او را به قبول آن چیزی که اکنون در نظرش کم ارزش و بیهوده است، وسوسه کند.

«زاهد» به قاضی گفت: پس کسی را بفرست تا آن گنج را تحویل بگیرد. آن را در جای امنی بگذار تا این که به آن چه خدا راضی است بین ما حکم کنی. من دوست ندارم آن گنج در زمینی که خریده‌ام باقی بماند.

«پرهیزگار» نیز به قاضی گفت: این فکر بسیار خوبی است. آن گنج را نزد خودت نگه دار. زیرا من هم نمی‌خواهم آن را در خانه‌ام نگه دارم.

قاضی گفت: نه، نه، ناچارم این مسئله را سریع حل کنم. اندکی ساکت ماند و سپس ادامه داد و گفت: شما دو نفر، آسان‌گیر هستید. به اذن پروردگار حل مشکل شما آسان است. فردا نزد من بیایید شاید خداوند مرا به حقیقت رهنمون سازد. زیرا قضاوت نیاز به فکر، بحث و بررسی دارد.

هم اکنون که راه حل مناسبی یافته‌اید از این جا بروید.

«زاهد» و «پرهیزگار» از آن جا رفتند.

زمانی که به قاضی پشت کرده و از در بیرون می‌رفتند قاضی با تعجب به آن دو می‌نگریست.

زیرا قبل از آمدن «زاهد» و «پرهیزگار» برادرانی که از یک پدر و مادر بودند برای تقسیم میراث پدرشان نزد قاضی آمده بودند.

دارایی پدرشان زیاد بود و هر کدام به سهم خود رسیدند. اما بر سر میراث اندکی با هم اختلاف پیدا کردند. آن هم ظرف می‌نوشتند. قدیمی که پدرشان از آن آب می‌نوشتند.

قبل از این که قاضی درباره‌ی آن حکمی صادر کند هر یک از برادران می‌خواست آن را برای خود بردارد.

قاضی چاره‌ای نداشت جز این که آن ظرف می را به مزایده‌ی علنی بگذارد و در بازار بفروشد و قیمت آن را بین آن دو برادر تقسیم کند.

اما «زاهد» و «پرهیزگار» که هیچ رابطه‌ی خویشاوندی با هم نداشتند. به خاطر تقوا و ترس از خدا هیچ یک نمی‌خواستند مال گران‌بهای چون گنج طلا که نزدشان بود به تصرف و مالکیت خود درآورند. زیرا می‌ترسیدند که مبدا مالک چیزی شوند که حق و سهم آنان نیست و روز قیامت باید حجاب آن را پس بدهند.

در راه ناگهان دریافتند که راز آنان افشا شده است. زیرا مردم قضیه‌ی گنج و رفتن آن‌ها نزد قاضی فهمیده بودند و این خبر همه

جا پنخش شده بود و به گوش بعضی از دزدان رسیده بود.

پهلوانی «صالح»

«زاهد» و «پرهیزگار» از نزد حاکم بیرون رفتند. عده‌ای از مردم آگاه و هوشیار به «زاهد» و «پرهیزگار» گفتند که تعدادی از دزدان این موضوع را فهمیده‌اند و چه با ممکن است هم اکنون دزدان برای یافتن گنج به آن‌جا هجوم برده باشند.

«زاهد» و «پرهیزگار» به آن زمین رسیدند. «صالح» را دیدند که چوب کلفتی در دست دارد. علت آن را جویا شدند.

«صالح» به آن‌ها خبر داد که قبل از آمدن ایشان دو نفر دزد به این‌جا آمده‌اند و او با این چوب به دزدها حمله کرده و آن‌ها را فراری داده است.

«پرهیزگار» گفت: زیرا پهلوانی و دلاوری تو را دیده‌اند.

هر سه نفر خندیدند و قرار گذاشتند برای پاسبانی از گنج آن‌جا بمانند تا گنج را به صاحبش برگردانند.

درگیری با دزدان

شب فرا رسید و آن‌ها به نوبت نگهبانی می‌دادند هنگامی که «زاهد» برای نگهبانی می‌نشست دو نفر دیگر می‌خوابیدند. «زاهد» قدم می‌زد و آن مکان را زیر نظر داشت و از وقت خود برای ذکر خدا و نماز استفاده می‌کرد.

چون پاسی از شب گذشت نوبت «صالح» رسید او برای پاسبانی برخاست و «زاهد» و «پرهیزگار» خوابیدند. در بخش پایانی شب نوبت پاسبانی به «پرهیزگار» رسید. پس «صالح» و «زاهد» خوابیدند. دزدان به یکدیگر گفتند: آخر شب می‌رویم. چون آن‌ها از شب بیداری خسته می‌شوند و به خواب می‌روند.

دزدان در آخر شب به آن محل هجوم بردند غافل از این که آن سه نفر در کمال بیداری و هوشیاری در کمین نشسته‌اند. تعداد دزدان زیاد بود اما آن سه نفر با زیرکی و شجاعت، دایره‌وار حلقه زدند و پشت در پشت یکدیگر با چوب دستی کلفت، به جان دزدها افتادند.

آن‌ها باشیوه‌ای زیرکانه دزدها را به سمت گودال‌های خالی می‌راندند و با روشی ماهرانه آن‌ها را فریب می‌دادند تا با پای خود درون گودال بیفتند.

تعداد زیادی از دزدان درون گودال افتادند و زندانی شدند و تعدادی هم زخمی و فراری شدند.

اما قهرمانان سه‌گانه جانب احتیاط را رها نکردند و تا طلوع خورشید، به نوبت نگهبانی دادند و مراقب بودند تا دزدان فرار نکنند.

وقتی آن سه نفر ثمره‌ی اتحاد و دوستی خود را دیدند و به قدرت و نیروی جمعی خود پی بردند، از داشتن چنین برادران ایمانی اظهار شادمانی می‌کردند و احساس می‌کردند همگی ایشان

اعضای یک خانواده هستند.

حکم قاضی

صبح زود «زاهد» و «پرهیزگار» نزد قاضی رفتند. ماجرای درگیری با دزدان و دستگیری آنان به اطلاع قاضی رساندند. قاضی مأموری فرستاد تا دزدانی که در گودال زندانی بودند بیاورد و آنان را سخت مجازات کند تا درس عبرتی برای دیگران باشد.

سپس «زاهد» و «پرهیزگار» را نزد خود فرا خواند و آن‌ها را مقابل خود نشاند و به آن‌ها گفت: آیا شما دو نفر فرزندی دارید؟ «زاهد» گفت: بله، من پسر جوانی به نام «صالح» دارم. «پرهیزگار» ادامه داد و گفت: «صالح»، جوان بسیار خوبی است. صفات پسندیده‌ی او هر بیننده‌ای را شگفت‌زده می‌کند. قاضی تبسمی کرد و به «پرهیزگار» گفت: آیا خودت فرزندی داری؟

«پرهیزگار» گفت: بله، من هم دختر جوانی دارم.

قاضی گفت: اسمش چیست؟

«پرهیزگار» گفت: «تقیّه».

برق شادی در چهره‌ی قاضی نمایان شد.

قاضی گفت: آن پسر و دختر - «صالح» و «تقیّه» را به عقد یکدیگر درآوريد و این گنج صرف مخارج عروسی و زندگی آن‌ها

کنید و صدقه بدهید.

«زاهد» و «پرهیزگار» با شادمانی و سرور به یکدیگر نگاه کردند. حمد و سپاس خدا را به جا آوردند و از قاضی به خاطر این پیشنهاد حکیمانه و رأی و اجتهاد عالمانه تشکر و قدردانی کردند.

حدیثی که الهام بخش ما در این داستان بوده است

امام بخاری در کتاب: احادیث انبیاء و امام مسلم در کتاب اقصیه از صحیح خودشان از ابوهریره رضی الله عنه روایت کرده‌اند که پیامبر صلی الله علیه و آله فرمودند: «مردی از مرد دیگر زمینی خرید، خریدار در زمین تازه‌ی خود کوزه‌ای یافت که در آن سکه‌های طلا بود. خریدار به فروشنده گفت: طلایت را بگیر که من فقط از تو زمین خریده‌ام نه طلا، فروشنده گفت: من زمین را با هر چه در آن بود به تو فروخته‌ام، (نتوانستند یکدیگر را قانع کنند) و قضاوت را نزد مردی بردند، آن مرد گفت: آیا شما دو نفر فرزندی دارید؟ یکی از آنها گفت: من پسری دارم و دیگری گفت: من دختری دارم، مرد گفت: دختر را به نکاح پسر در آورید و آن سکه‌های طلا را خرج ازدواج و زندگی آن دو کنید و صدقه بدهید».

